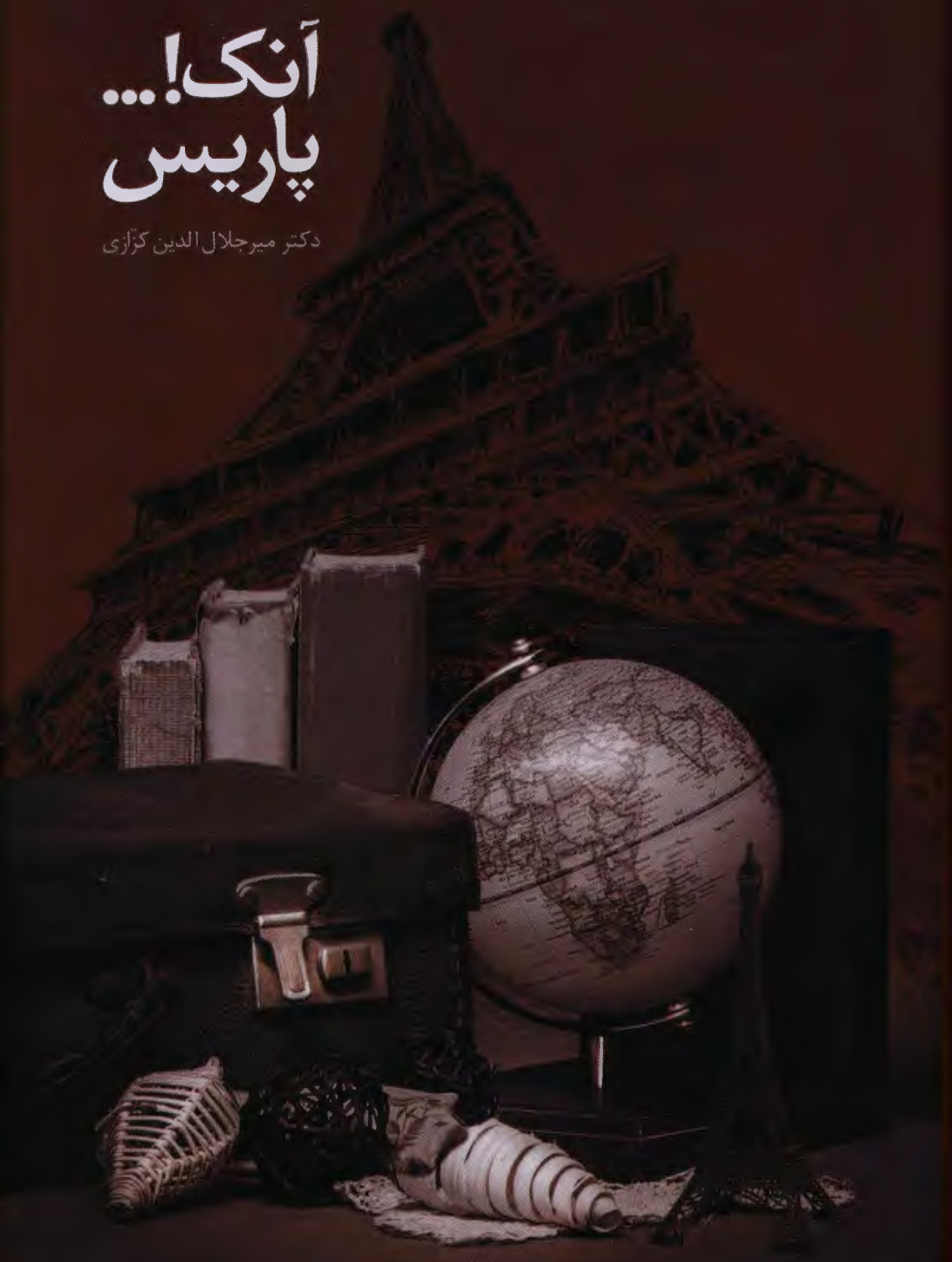


آنک!... پاریس

دکتر میرجلال الدین کزازی



باره
نگاره
تنواره
آنک! پاریس:
هنر را
شکرپاره
(روزنگارهای سفر پاریس)

- ◆ سرشناسه: کزازی، میرجلال‌الدین ۱۳۳۷-
- ◆ عنوان و نام پدیدآور: باره، نگاره، تنواره، آنک؛ پاریس: هنر را شکزپاره: (روزنگارهای سفر پاریس) / دکتر میرجلال‌الدین کزازی.
- ◆ مشخصات نشر: تهران: صدای معاصر، ۱۳۹۵.
- ◆ مشخصات ظاهری: ۲۵۵ ص: مصور.
- ◆ شابک: 978-600-6298-65-8
- ◆ وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
- ◆ عنوان دیگر: روزنگارهای سفر پاریس.
- ◆ موضوع: کزازی، جلال‌الدین، ۱۳۳۷-سفرها - فرانسه: Kazzazi, Jalal-addin - Travel - France
- ◆ — قرن ۱۴، Persian fiction - 20th century
- ◆ سفرنامه‌های ایرانی - قرن ۱۴, Travelers' Writings, Iranian - 20th century
- ◆ رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ب ۲ ز / PIR۸۱۸۴
- ◆ رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲
- ◆ شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۷۰۵۸۷

باره
نگاره
تنواره

آنک! پاریس:

هنر را
شکرپاره
(روزنگارهای سفر پاریس)

دکتر میرجلال الدین کزازی





- ◆ نام کتاب ◆ باره نگاره، تنواره، آنکا، پاریس: هنر را شکزپاره
(روزنگارهای سفر پاریس)
◆ نویسنده ◆ دکتر میرجلال‌الدین کرزازی
◆ نوبت چاپ ◆ نخست، ۱۳۹۵
◆ شمارگان ◆ ۷۰۰ جلد
◆ طرح جلد ◆ بیگلو
◆ چاپ ◆ چاپخانه مهرارت
◆ شابک ◆ ۹۷۸-۶۰۰-۶۲۹۸-۶۵-۸
◆ ISBN ◆ 978-600-6298-65-8
◆ قیمت ◆ ۱۸۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

دفتر نشر: انقلاب، خیابان دانشگاه، شماره‌ی ۶۸ واحد ۸
تلفن ۶۶۹۷۸۵۸۲ - ۶۶۹۷۹۲۵۱
فروشگاه مرکزی: فلکه دوم تهرانپارس، خ جشنواره، شماره‌ی ۲۳۹
تلفن ۷۷۳۱۶۱۱ - ۷۷۰۳۷۶۸
پایگاه اینترنتی: www.sedayemoaser.com

به آن برترین بازارگان،
به ابراهیم حسینجانی
که در سود و سودای سخن،
«درمگان فروشد به دینارگان»

یادداشت آغازین

باره، نگاره، تنواره، آنک! پاریس: هنر را، شکریاره، یا در نام نیک کوتاه شده‌ی آن: آنک پاریس!، گزارش سفری است به پاریس که در واپسین سه‌شنبه‌ی سال ۱۳۹۴، آغاز گرفته است و در نخستین سه‌شنبه‌ی سال ۱۳۹۵، فرجام یافته است. آنک پاریس پنجمین است در این گونه گزارشها. چهار گزارش پیشین، در این کتابها، به چاپ رسیده است:

۱. روزهای کاتالونیا: این کتاب گزارش سفری است دیریاز به اسپانیا که افزون بر دو سال به درازا کشیده است. دو ناشر آن را به چاپ رسانیده‌اند؛ چاپ دوم آن را نشر نویسنده به انجام رسانیده است.

۲. دیدار با اردها: این کتاب گزارش سفری است به چین که نشر قطره آن را چاپ کرده است.

۳. از دهلی نو تا آتن کهن: این کتاب را که گزارش چهار سفر در آن آورده شده است: سفر به یونان و ارمنستان و هندوستان و تاجیکستان، نشر نویسنده در دسترس خوانندگان نهاده است.

۴. یورکنامه‌ی نو: این کتاب که گزارش سفر به نیویورک را دربردارد و سفرنامه‌ای است نوآیین و بی‌پیشینه، مانند سه سفرنامه‌ی دیگر نوشته و به نثر نیست؛ گزارش این سفر، در چامه‌ای بلند با نزدیک به سیصد بیت، سروده شده است. این کتاب را نشر یار دانش به چاپ رسانیده است.

من سفرهایی چند دیگر نیز به فرامرز و یژان زمین (=کشورهای غیرایرانی و خارجی) داشته‌ام که گزارش آنها را به نگارش درنیاورده‌ام. دو انگیزه مرا بر آن داشته است که پس از چند سال دوری از سفرنامه‌نویسی، دیگر بار به نوشتن سفرنامه روی آرم و بازگردم: انگیزه‌ی نخستین درخواست پیگیرانه‌ی پاره‌ای از خوانندگان سخن سنج و ادبدوست بود که مرا به نوشتن گزارش سفرهایم برمی‌انگیختند و می‌گفتند که کتابهایی که در گزارش سفرهای خویش فرایش نهاده‌ام، آنان را بسیار دلپسند افتاده است و از آنها، کامه‌ی هنری برگرفته‌اند. دومین انگیزه سفر به پاریس بود: شهری که کانون هنر و زیبایی است و گنجینه‌ای پایان‌ناپذیر از نگاره و تندیس و آفریده‌هایی شگفتی‌آمیز و ستایش‌انگیز، در هنرهای دیگر. شهری که دیدارگران خود را، از شکوه و شگرفی زیبایی و هنر، سرمست می‌دارد و می‌آفساید. از این روی دریغ می‌آمد که آنک! پاریس: را ننویسم و خوانندگان گرامی را که شیفتگان هنرند و دل‌رسودگان و جان‌افسودگان زیبایی و دلارایی، در سرمستی‌های خویش هنباز و دمساز نگردانم و آنان را از افسونهای پاریس، بی‌بهره بدارم و بگذارم. از درگاه دوست، به آرزو می‌خواهم که این کتاب نیز، مانند کتابهایی پیشین، خوانندگان زیباپرست ادبدوست را دلپذیر بيفتند و خواندن آنک! پاریس، آنان را، آزمونی همایون باشد و دمهایی خوش به ارمغان آرد. ایدون باد!

آنچه، در فرجام این دیباچه‌ی کوتاه می‌شایدم نوشت، سپاس از مدیر فرهیخته و خجسته‌خوی نشر صدای معاصر، آقای محمّدی و همکاران و یاران پرتلاش و توان اوست که کوشیده‌اند این کتاب را، به گونه‌ای گزیده و چشم‌نواز و به شیوه‌ای در شایانی نمایان، به چاپ برسانند. از همان دوست که جهان آفرینش دستاورد هنر اوست، برای آنان، بختیاری و کامگاری پایدار، در کار باریک و دشوار نشر خواستارم.

میر جلال‌الدین کزازی

مردادماه ۱۳۹۵

سه‌شنبه بیست و پنجم اسفند ۱۳۹۴

امروز، هواپیمای پهن‌پیکر ایرباس که می‌بایست ساعت نه بامداد، زمین را فرومی‌نهاد و بال بر پهنه‌های سپهر می‌گشاد، بدان‌سان که در این روزها رسم و راهی فراگیر و همیشگی شده است، با چندی دیری و درنگ از زمین برخاست و غُران و غریوان، پرده‌ی دربروئِ تُنک و نازکِ هوا را که در درون، سخت و سترگ و باروکردار، ستبر و سُتوار می‌تواند بود، فرودرید و در فراخا، فرارفت؛ تا روی به سوی فرانسه بیاورد و سرانجام، در فرودگاه اوژلی پاریس بر زمین بنشیند.

من پگاهان این روز، هنگامی که هوا هنوز تاریک بود و شب دامان، بر کامه‌ی خورشیدخویان و ناهیدرویان، هنوز از جهان خفته‌ی خموش برنگرفته بود، به فرودگاه رفتم. در تالارِ بنگاه‌های ترابری هوایی که تنها راهیان، با جامه‌دان‌هایی روان که در پیِ خویش می‌کشندشان، بدان راه دارند، از یکی از کارمندان فرودگاه که همسانه‌ی کارکنان بلندپایه‌ی فرودگاه را دربرداشت: جامه‌ای به‌رنگ تیره‌ی کبود که دارای سردوشی است و به جامه‌ی افسران ارتش و شهربانی می‌ماند، پرسیدم که کارت پرواز پاریس با هواپیمایی هما را از کدامین دَکّه می‌باید گرفت. آن کارمند، هنگامی که آوای مرا شنید

سربرآورد و مرا دید، مرا شناخت و نیک گرمخوی و مهربان، با من سخن گفت و از پشت پیشخان بدر آمد و خود با من همراه شد و مرا به دگه‌ای که می‌جستمش، برد و با کارمند آن دگه سخنی گفت. کارمند دوم، نگاهی به من افکند و سری به نشانه‌ی درود و خوشامد، جنباند و از من پرسید که بر کدامین صندلی، خوش می‌دارم نشست. گفتم: «اگر صندلی‌های دوسوی هواپیما دوگانه است، بر صندلی کنار پنجره.» کارمند نخستین که تا آن زمان با من مانده بود، تنها زمانی که جامه‌دانم بر نوار لغزان جای گرفت و کارت پرواز به دست من داده شد، مرا بدرود کرد و به دگه‌ی خویش بازرفت. پافشارانه، از او خواسته بودم که نشانی دگه‌ی پرواز پاریس را به من بدهد و رنج راه را برنتابد؛ زیرا، به هیچ روی، نمی‌خواسته‌ام که کارافزای وی باشم؛ لیک او نپذیرفته بود که با من همراه نشود. به هنگام بدرود، آنگاه که از مهربانی او سپاس می‌گذاشتم، فروتنانه مرا گفتم که آنچه او کرده است، کمترین کاری است که به پاس مردان دانش و ادب می‌توان کرد. فرودگاه، وارونه‌ی انگاشت و چشمداشت من، آکنده از انبوه راهیان و پروازیان نبود و آنان در کنار دگه‌های بازرسی گذرنامه، در رده‌هایی دراز و چندگانه، نایستاده بودند تا از این خوان نیز بگذرند و به تالار پرواز بروند و در آن، با دلی آرام و آسوده، بر نشستگاهی بنشینند یا بر نشستگاهی نوآیین و تخت‌گونه بیارامند یا، به آهنگ خرید، به فروشگاه بروند یا در خورشگاه و نوشگاهی، بر خوان بنشینند یا فنجانی چای یا قهوه یا لیوانی نوشابه بیاشامند. هنگامی که من از این خوان دوم گذشتم، یکی از پروازیان که مرا شناخته بود، اندرزم گفت که ناشتایی بخورم، هرچند سبک؛ زیرا گمان نمی‌برد که در هواپیما ناشتایی بدهند. از دید او، زمان ناشتایی سپری شده بود. اندرز او را به کار بستم و در نوشگاهی، فنجانی قهوه از آن‌گونه که

کاپوچینو نامیده می‌شود با تگه‌ای شیرینی که «کیک صبحانه» می‌نامندش، سپارش دادم. پس از پرداخت پول به دوشیزه‌ی صندوقدار، رسید آن را به مردی جوان که سپارشها را می‌گرفت و به انجام می‌رساند، دادم. او تا مرا دید، خندان مرا درود گفت و افزود که در پس میزی بنشینم تا او خود قهوه و شیرینی را برایم بیاورد. از او، سپاس گزاردم و میزی بیکاره یافتم و در کنار آن نشستم. دَمکی چند گذشت و جوان سپارش‌پذیر، خوشخوی و گشاده‌روی، قهوه و شیرینی را، نهاده در سینی، آورد و پیش‌اروی من نهاد و گفت: «نوش جان کنید.» دیگران، از او، به پاس مهربانی و شتاب ویژه‌اش در آوردن سپارش، سپاس گزاردم.

من چندان در قهوه، نوشا نیستم و در قهوه‌شناسی، ویژه‌دان و آگاه نه. اگر این‌گونه از قهوه را بیشتر سپارش می‌دهم و می‌نوشم، بیش به پاس رنگ و ریخت آن است تا مزه و چگونگی آن. آمیزه‌ی سپیدی و سیاهی در آن، مرا خوش می‌افتد: آن کلاه بلند سپید که بر تن تیره‌فام و روان قهوه نهاده شده است. گویا آن‌کس که نخست‌بار، این‌گونه از قهوه را کاپوچینو نامیده است، نامنده‌ای باریک‌بین و پنداز‌پرور و خوش‌سرشت بوده است؛ زیرا این نام در پیوندی است نغز و پندارینه با ریخت و پیکره‌ی این‌گونه از قهوه. کاپوچینو واژه‌ای است ایتالیایی که از دو پاره‌ی کاپوچِیو (Capuccio) و پساوندُ (O=) ساخته شده است. این واژه که در زبان فرانسوی، در ریخت کاپوس (Capuce) و کاپوشُن (Capuchon) به کار می‌رود، گونه‌ای کلاه بوده است پیوسته به بالاپوش که دنباله‌ای نوک‌تیز داشته است و سرگردن را به یکبارگی فرو می‌پوشیده است. این کلاه و بالاپوش آن راکشیشان و راهبان ترسا بر سر می‌نهاده‌اند و بر تن می‌کرده‌اند. بر این پایه، کاپوچینو، از آن روی نام این‌گونه از قهوه شده است که در فنجان، به راهبی می‌ماند که

آن کلاه ویژه‌ی آیینی را بر سر نهاده است. این کلاه را، در پارسی، باشلق می‌نامند که از ترکی ستانده شده است و در دری کهن، آن را بُرُئس می‌گفته‌اند. شاید من این قهوه را، از آن روی خوش می‌دارم که هر زمان آن را می‌بینم، مرا فریادِ بیتی از چامه‌ی ترسایی خاقانی می‌آورد. این چامه‌سرای چُشت‌خامه‌ی چیره بر سخن، در بیت‌هایی از این چامه‌ی شگرف، خسته‌جان و شکسته‌دل از سخن‌ناشناسی و ناسپاسی فرمانرانان مسلمان، بر آن سر افتاده است که دل‌ریش و سامان‌پریش، از آیین خویش روی برتابد و به کیش ترسایی بگردد؛ زیرا، به بی‌گمانی و استواری، می‌داند که شاهان ترسا او را نیک‌گرامی خواهند داشت و ارج خواهند نهاد. در این بیت نیز، او بر آن است که ردا و تالیشان را که نشانه‌هایی از مسلمانی است، به زَنار و برنس دیگر سازد که ترسایان یکی را چونان برترین نشان و نماد ترسایی، بر کمر می‌بندند و دیگری را بر سر می‌نهند. سخنسالار شگفتیکار شروانی، بر آن است که در دیگرکردِ کیش، بر راهی برود که از آن پیش، دین‌باخته‌ای پرآوازه به نام پورِ سقا رفته بوده است.

جامی، در نفحات الانس، داستان دین‌باختگی این مرد را بدین سان آورده است:

گویند که [یوسف ایوب همدانی] وقتی، در نظامیه‌ی بغداد، وعظ می‌گفت. فقیهی معروف به ابْنُ السَّقَا در مجلس برخاست و مسأله پرسید. گفت: «بنشین؛ که در کلام تو، رایحه‌ی کفر می‌یابم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام باشد.» بعد از آن، به مدتی، نصرانی به رسم رسالت از پادشاه روم به جانب خلیفه آمد. ابْنُ سَقَا به جانب وی رفت و از وی التماس مصاحبت کرد و گفت: «می‌خواهم که دین اسلام را بگذارم و در دین شما درآیم.» نصرانی آن را از وی قبول کرد و با وی به قسطنطنیه رفت و به پادشاه روم پیوست و نصرانی شد

و بر نصرانیت بمرد. گویند: ابنِ سقا قرآن حفظ داشت و در وقت موت، از وی پرسیدند که: «هیچ از قرآن بر خاطر تو مانده است؟» گفت: «هیچ باقی نمانده است، الا این آیه که: رِمَا يُوَدُّ الَّذِينَ كَفَرُوا لَوْ كَانُوا مُسْلِمِينَ»^۱

آن بیت این است:

بَدَلِ سازم به زَنار و به پرنس، ردا و طیلسان چون پورِ سقا
با این همه، پیروی خاقانی از این دینِ باخته‌ی پرآوازه که درفش
ترساکیشی برافراخته بود و هنگامه‌ای برانگیخته و ساخته، هرگز به
کردار درنیامد و از مرز پنداری شاعرانه فراتر نرفت. این بزرگمرد با
داروِ بَرَدِ سخن پارسی همواره به اسلام که آن را بهترین دین می‌دانست
و می‌خواند، پایبند و باورمند ماند.^۲

باری! هنگامی که فنجانِ بُرُنَسْدَارِ قهوه را که راهبان ترسا را در یاد
برمی‌انگیخت اندک‌اندک، با پاره‌ای خُرد از شیرینی، نوشیدم، از جای
برخاستم و دستی، به نشانه‌ی بدرود، بر مرد جوان سپارشپذیر
افشاندم و به دَکَهِ آگاهی‌رسانی رفتم و از بانوی آگاهی‌رسان،
پرسیدم که دروازه‌ی پرواز به پاریس کدامین است. او مرا دمی چند، به
شگفتی، نگریست و گفت: «گیت شماره‌ی یازده.» اندیشیدم که چرا از
پرسش من در شگفت افتاده بود. پرسیده بودم، زیرا شماره‌ی دروازه
بر کارت پرواز نوشته نشده بود. به‌سوی دروازه‌ی شماره‌ی یازده
رفتم. کیف دستی کوچکم را که چند صد یورو و تومان و گذرنامه‌ام را
در آن نهاده بودم، در سبِدی گذاردم و سپس بر نوار لغزان. می‌خواستم
نیم‌تنه‌ی بارانیم را بدر آورم و بدان بیفزایم؛ لیک پاسدار دروازه مرا
گفت: «نیازی نیست. بفرمایید.» سری، به نشانه‌ی سپاس، جنبانیدم و
از دروازه‌ی نیکِ پاس داشته‌ی گذشتم. به تالاری دراز و کمابیش تهی
درآمدم. چندین صندلیِ تخت‌گونه در سویی از تالار جای داده شده

بود؛ تنها بر سه چهار صندلی کسانی آرمیده بودند. من نیز بر یکی از آنها آرمیدم و به آهنگِ آنکه مگر اندکی بتوانم خفت، چشم برهم نهادم. در مرزِ میانه‌ی بیداری و خوابی سبک بودم که آوازی زیر و زنانه فراگوشم آمد. مهمانداری با زنی دیگر از کارمندان فرودگاه که جامه‌ای یاقوت‌رنگ دربرداشت و بر تخت‌گونه‌ی روبروی من آرمیده بود، سخن می‌گفت. مهماندار نگاهی که نشان از آشنایی داشت، بر من افکند. من، با آنکه دل‌آسوده بودم که به همان جایی که می‌بایست آمده‌ام، بهره‌جوی از آن نگاه، پرسیدم: «دروازه‌ی شماره‌ی یازده همین جاست؟» مهماندار، همچنان شگفتزده، پاسخ داد: «آری! بر کارت‌تان نوشته شده است.» گفتم: «من ندیده‌ام. همه‌چیز بر کارت هست: روز و زمان پرواز و شماره‌ی آن؛ شماره‌ی صندلی نیز؛ لیک شماره‌ی دروازه نه.» او، بیش از پیش در شگفت، گفت: «شماره‌ی گیت بسیار درشت بر بالای کارت نوشته شده است. چگونه آن را ندیده‌اید؟» بالای کارت را نگریستم. شماره‌ی یازده، درشت و آشکار، بر آن نوشته شده بود. اندکی شرمسار، گفتم: «آری! حق با شماست. من آن را ندیده‌ام؛ شاید از آن‌روی که درشت‌ترین شماره است و چشمگیرترین. این خوی و خیم من است. هنگامی هم که روزنامه‌ای را بر دگه‌ی روزنامه‌فروشی می‌نگرم، واپسین سر‌نام‌هایی که می‌بینم درشت‌ترین آنهاست. این رفتار که شاید نابهنجار نیز می‌تواند نمود، از آنجاست که درشت‌ترین سر‌نام‌ها آنهاست که به رخدادهای سیاسی روز بازمی‌گردد و من بیش در پی رویدادهای فرهنگی هستم که اگر در زویه‌ی نخست روزنامه نیز بازتاب داشته باشند، درکناره‌ها و با سر‌نامه‌هایی ریز نوشته می‌شوند؛ به هرروی، مرا ببخشید.» مهماندار لبخندی زد و سری افشاند و هم مرا و هم دوست آرمیده‌اش را وانهاد و به‌سوی ژرفای تالار رفت. پس از چندی، من نیز

برخاستم و به همان سوی روان شدم. در فرجام آن تالارِ کمابیش دراز، چند ده راهی و پروازی ایرانی که پی‌درپی بر شمارشان افزوده می‌شد، بر صندلی نشسته بودند و تنی چند نیز، ایستاده، از دیواره‌ای که به یکبارگی از شیشه بود، بیرون را می‌نگریستند و همگان چشم می‌داشتند که واپسین خوان را نیز بگذرانند و بتوانند در هواپیما بر نشستگاه خویش جای گیرند و دلاُسوده شوند که روندِ کمابیش دشوار و گاه رنجبارِ پرواز، در آن هنگام، مگر به سامان و سرانجام رسیده است. من خوشتر می‌داشتم که در آن دمه‌ای درنگ، از زمان بهره‌جوییم و در آن تالار دراز گام بزنم. در گرماگرم گامزنی، به جفتی جوان که به سویم می‌آمدند، بازخوردم. آنان، چنان می‌نمود که در دهه‌ی چهارم از زندگانی‌اند. آن جفت، هنگامی که به من رسیدند، شکفته و شاداب، مرا درود گفتند و آرزو بردند که در سال نو، سالی که روزی چند دیگر فراز می‌آمد، بی‌گزند باشم و فرح‌روز و کامگار. به همان‌سان، گام‌زنان، به جفتی دیگر بازخوردم، اندکی پُرسال‌تر که کودکی نیز، جست و خیزکنان، در کنارشان راه می‌سپرد؛ کودکی که می‌بایست در نیمه‌ی دوم از دهه‌ی نخستین زندگانی می‌بود. آن جفت نیز، گرمخوی و گشاده‌روی، با من سخن گفتند، شادان و سپاسگزار از بخت که با آنان دمساز و هنباز گردیده بود.

سرانجام، دروازه‌ی شماره‌ی یازده گشوده آمد و کاروان پروازیان که در رده و دراز آهنگ، در پی یکدیگر ایستاده بودند، کند و آرام، به پویه آغازید. کارمندی که کارت‌های پرواز را می‌ستاند و برمی‌رسید و پاره‌ی بزرگ‌تر آن را برمی‌کند و پاره‌ی خرد را به راهی بازپس می‌داد، آنگاه که مرا دید، لب‌خندی زد و سری جنباند و درود و خوشامدم گفت. از دالان تنگ که با پیچش و خمی فراخ به هواپیما می‌انجامید و می‌پیوست، گذشتم و نشستنگاهم را که نخستین صندلی بود، در یکی

از رده‌های پیشین و چشم‌اندازی گشاده به بیرون داشت، یافتم و در آن، جای گرفتم.

چندی هواپیما، ایستا، بر زمین ماند. زمان، در این درنگ، دیربازتر می‌نمود و کندتر و گرانپوی‌تر سپری می‌شد؛ شاید از آن روی که آدمی، در آن هنگام که به زینه‌ی فرجامین راه یا روندی می‌رسد که آن را می‌پیموده است یا در آن بوده است، بیش ناشکیب و بیتاب، چشم می‌دارد که هرچه زودتر بار و بهر تلاشی را که بدان توش و هوش برمی‌گماشته است، ببیند و میوه‌ی آنچه را، با امید و نوید می‌کاشته است، بچیند. راستی را که زمان پدیده‌ای است شگفت و رازآلود و ناشناخته که کارکرد و بازتاب آن در آدمی، بیش درونی است و روانی تا بیرونی و تنی؛ به گونه‌ای که اگر بر تن نیز کارساز می‌افتد و اثر می‌گذارد، این اثرگذاری و کارسازی، فرایندی است پیچیده که ریشه و خاستگاه آن، روان و درون آدمی است. از این دید، می‌توانیم کارکرد آسیب‌شناختی زمان را بر آدمی با گونه‌ای از بیماری‌ها بسنجیم که آنها را بیماری‌های روان‌تنی می‌نامیم. هم از این روست که زمانی یکسان، بر دو تن، دو کارکرد یکسره جداگانه می‌تواند داشت. بازیسته به چگونگی هال و هنجار آنان، بر یکی، نیگ تند و شتابان می‌تواند گذشت و بر دیگری، سخت کند و بدُرنگ. مگر نه این است که زمان، در شور و شادمانی، بر ما تند می‌گذرد و در سوگ و اندوه، کند؟ مگر نه این است که زمانی بس کوتاه، بر کسی که در رنج و شکنج است و درمانده و گرفتار در زیر آوارِ اندوه، آنچنان کند سپری می‌شود که آن اندوهناکِ رنجبر، در زمانی چنین، به ناگاهان از جوانی به پیری می‌تواند رسید؛ به گونه‌ای که موهای تیره‌فامش به سپیدی می‌تواند گرایید. بر پوست شاداب و هموارش، چین و شکنِ پڑمردگی می‌تواند افتاد. بالای راست و خدنگش، پست می‌تواند شد و خم می‌تواند زد؟

بر پایه‌ی همین کارکردِ درونی و روانشناختیِ زمان است که زندگان در اکنون، در سنجش با دریغبرانِ گذشته و بیمناکان از آینده، برناترو و برومندتر می‌توانند ماند و بیش می‌توانند زیست.

بر همین پایه است که خیام، باریک‌بین و ژرف‌اندیش، در اندرزی پآرز و پندی دلپسند و ارجمند، به هشدار و زنهار، می‌گویدمان که بهره‌ی بهینه از زمان ببریم و اکنونِ اندکمان را برخِی گذشته‌ی سپری‌شده و آینده‌ی هنوز فرازنیامده نداریم:
روزی که گذشته است، ازو یاد مکن؛

فردا که نیامده‌ست، فریاد مکن.

بر نامده و گذشته، بنیاد مکن؛

حالی، خوش باش و عمر بر باد مکن.

درنگ دلگیر و دیرباز پایان پذیرفت. هواپیما که آکنده از سرنشینان بود و هیچ نشستگاهی تهی در آن دیده نمی‌شد، به جنبش درآمد و چندی بر زمین خزید و آنگاه که به پروازگاه خویش رسید، آهنگ پویه را نیک تند گردانید و سپس، به کردار مرغی مهین و آهنین، سترگ و سهمگین، غزید و سینه‌ی آسمان را شکافت و درید تا سبکبال و سبکبار، بر پهنه‌های کبودفام و ساده‌ی^۳ سپهر، به پرواز درآید.

در این هنگام، چشم فرو بسته بودم؛ اما خوابم در نمی‌ربود. تنها، ناخواسته و ناآگاه، ناگاه خویشتن را شناور در دریای اندیشه یافتم. روندی که چندین روز پیش آغاز گرفته و تا بدان جای انجامیده بود، بی‌آنکه بخواهم و بدانم، از پیش چشمم گذشت: کمابیش یک ماه پیش بود که آقای یعقوبی، از خانه‌ی فرهنگ ایران در پاریس، به من زنگ زد و از من خواست که بدین شهر بروم و در آن، سخن برانم. به‌درستی و روشنی، نمی‌دانستم که چه پاسخی می‌بایستم داد. سخنرانی، در روزهای آغازین سال نو و در گیراگیر و گرما گرم جشن

و آیین نوروز، می‌بایست انجام می‌پذیرفت.

در خاندان ما، این روزها را در خانه ماندن و به هنگام دیگرگشت سال و آغاز نوروز و بهار، بر خوان نوروزی نشستن و کهن آیین نیاکانی را برگزاردن و بدان سان که می‌سزد و می‌برازد به جای آوردن، ترادادی است استوار و دیرینه‌بنیاد که آن را به آسانی و با هر بهانه، حتّا بهانه‌ای بهینه، فرو نمی‌توان نهاد. بانوی من آیین نوروز و سال نو را، با شایسته‌ترین شیوه و ستوده‌ترین ساز و سامانی که می‌توان، برمی‌گزارد و می‌کوشد که آن را، به گزیده‌ترین گونه، ارج بنهد و گرامی بدارد و هیچ نکته‌ای را، هرچند خُرد و ناچیز، در برگزاری این خجسته آیین باستانی، فرو نگذارد. هفت‌سینی که او می‌چیند، در زیبایی و مایه‌وری و بآیینی، در چگونگی چیدمان، کم‌مانند است. مهمانان نوروزی هر سال که به آهنگ دیدار و شادباد به سرای ما می‌آیند و این خوان خجسته و خرّم را می‌بینند، به شگفتی و شور، آن را می‌ستایند و از این خوان، یا دوشادوش با ما در کنار آن، عکس یا فیلم برمی‌دارند. این اندیشناکی و خارّخار مرا واداشت که بی‌درنگ پاسخ ندهم و آن را به چند روز دیگر دراندازم. می‌خواستم، پس از ریزنی با بانو و فرزندان و سنجیدن زیر و بم و بیش و کم آن فراخوان و درخواست، به آقای یعقوبی پاسخ آری یا نه بدهم. او، پیگیر و پایدار، نستوه و استوار، چند بار دیگر زنگ زد و گفت که آن برنامه برنامه‌ای است که با باریک‌بینی و زمینه‌چینی بسیار ریخته شده است و خواست از آن شناسانیدن جشن نوروز است به فرانسویان و ایرانیانِ باشنده در پاریس، هر دُو آن. از این روی، به‌ویژه، بر من بایسته است که در این همایش، سخن برانم و ارج و ارز بی‌مانند نوروز را در تاریخ و فرهنگ بازنمایم و رازهای نهفته‌ی آن را بگشایم؛ زیرا سخنران نیز سنجیده و آگاهانه برگزیده آمده است و اگر من از رفتن به پاریس و سخن‌راندن

در بزمهایی فرهنگی که سامان داده شده است، تن درزنم، همایش را زیان و گزندگی گران در پی خواهد آورد و همه‌ی آنچه را با رنج و تلاشی بسیار و دیرباز و در زمانی فراخ و دراز رشته‌اند، به یکبارگی، پنبه خواهد کرد. او می‌گفت که من هفته‌ای را در پاریس خواهم گذرانید و تنها دوبار سخن خواهم راند: یک بار، در بزمی که دانشگاهیان و فرهیختگان فرانسوی در آن گرد خواهند آمد و از این روی، بهتر آن است که سخنرانی به زبان فرانسوی باشد و بار دیگر، در بزم ایرانیان که در آن، سخن به زبان دلاویز پارسی رانده خواهد آمد. او همواره می‌افزود که از آن روی تنها دو سخنرانی در برنامه‌ی همایش گنج‌انیده شده است که من، به بسندگی، زمان بتوانم داشت، دیدار از شگفتی‌های پاریس را که کم‌شمار نیز نیستند.

سرانجام، دم گرم آقای یعقوبی که مردی است دانش‌آموخته و نیک‌مهرافروز و فروتن و برخوردار از آیین و ادب در گفتار و کردار، در من کارگر افتاد و درخواست خانه‌ی فرهنگ ایران را در پاریس پذیرفتم. بانو نیز با این کار همداستان بود و مرا به پذیرفتن آن برمی‌انگیخت؛ اما می‌گفت که با من همراه نخواهد شد؛ زیرا نمی‌خواهد که آیین نوروزی، در خانه‌ی ما، به یکبارگی فرونهاده آید و نابرگز زارده.

با این همه، پوست باز کرده و بی هیچ پروا و پرده، آقای یعقوبی را گفتم که: «درخواست و فراخوان شما را می‌پذیرم؛ لیک آنچه می‌بایدم گفت و بر آن انگشت برنهاد، این است که من تاب و شکیب و زمان آن را ندارم که بایسته‌های ستاندن روادید را فراهم آرم و در سفارتخانه، روزگار ببرم. در هیچ سفری به فرامرز، چنین نکرده‌ام. اگر کار به گونه‌ای باشد که تنها یک بار، آن هم با برنامه‌ریزی و ساماندهی، به سفارتخانه بروم برای نگاشتن اثر انگشت، کاری که در این روزها، از

آن گزیر و گریزی نیست، پذیرای آمدن به پاریس و سخن راندن خواهم بود؛ وگرنه، پوزش مرا پذیرا باشید و از این کار برکنارم بدارید.» آقای یعقوبی، به استواری، زبان داد که کار، به همان گونه که من می خواهم، سامان داده خواهد شد و بایسته های روادید هم از پیش فراهم خواهد آمد و آنچه مرا می باید کرد، تنها آن است که روزی، در زمانی برنهاد، برای انگشت نگاری به سفارتخانه بروم؛ لیک کار به یکبارگی، بدان سان که چشم می داشتم، به انجام نرسید و خشم و آزرده گی مرا برانگیخت و در آغاز سفر، کمابیش، مایه ی دل چرکینی من گردید: روزی چند پس از این گفتگوهای دوژآوا، آقای یعقوبی دیگر بار به من زنگ زد و شادمانه، گفت: «کار روادید سامان و سرانجام پذیرفته است. شما رنج راه را برتابید و فردا به سفارتخانه بروید، ده و نیم بامداد. چشم به راهتان خواهند بود تا واپسین زینه ی کار نیز به انجام برسد.» سپس، افزوده بود که سفارتخانه ی فرانسه را، دو در هست: یکی دری که همگان از آن به درون می روند؛ دیگر دری که ویژه ی مهمانان است؛ مهمانانی که او آنان را، به شیوه ی آمریکایی، وی آی پی می نامید. سپس، از من خواسته بود که زنگ این در دوم را بفشارم تا بر رویم گشوده شود.

چنین کردم و فردای آن روز، همراه با دخترم، ستنی ماندان که برای سخنرانی در یکی از دانشگاه های تهران، نیز در دیرینکده ی ایران باستان، روزی چند از آن پیش، به ایران آمده بود، نیز خواهرزاده ام، عارفه، به سفارتخانه رفتم. چندین تن از خواستاران روادید، به رده، ایستاده بودند تا هر زمان در نخستین گشوده آمد، به درون بروند. به دیدن من، چهار جوان که چهره هایشان آشنای من بود، به سویم شتافتند و گرم و مهرآمیز مرا درود گفتند و پرسیدند که آیا به پاریس می خواهم رفت. نخست فریاد نیاوردم که آن جوانان پرمهر و

گرمخوی را در کجا دیده‌ام؛ لیک، آنگاه که گفتند آنان نیز راهی پاریسند تا در جشنی نوروزی که خانه‌ی فرهنگ ایران برای ایرانیان باشنده در این شهر سامان خواهد داد، بنوازند و بخوانند، شناختمشان. آنان خُنیاوران «گروه میراث» بودند که چهار سال پیش، در بزم بزرگداشتی که خانه‌ی اندیشمندان علوم انسانی سامان داده بود، هنر خویش را به نمود آورده بودند و فرایش دوستداران خُنیان نهاده. شادمانیم را از دیدار آنان و هنبازی و دمسازیشان در آن سفر فرهنگی آشکار داشتیم و گفتمشان که ساعت ده‌ونیم است و زمان دیداری که در سفارتخانه بر نهاده شده است، فرارسیده است. سپس آنان را وانهادم و زنگ درِ دوم را فشردم. دمی چند گذشت و آوایی زنانه برآمد که می‌پرسید: «کیستید و چه می‌خواهید؟» من نام خویش را گفتم و افزودم که در آن زمان، دیداری بر نهاده شده است. آواگفت: «اندکی درنگ کنید» این بار زمانی بیشتر سپری شد تا آن آوا دوباره برآمد و گفت: «چنین دیداری هماهنگ نشده است.» من، شگفتزده، گفتم: «آقای یعقوبی از خانه‌ی فرهنگ ایران این دیدار را با سفارتخانه هماهنگ کرده است و در این، هیچ گمانی نیست.» آوا، ناشکیب و با اندکی درشتی، گفت: «به شما گفتم که هماهنگ نشده است؛ وگرنه، من می‌دانستم.» سپس، آوا یکسره خاموشی گرفت. من، خشمناک و برآشفته از آن ناهماهنگی و بی‌سامانی که نمی‌دانستم آگاهانه و بخواست بوده است، یا از سر لغزش و خامی در کار، با دستگاه همراه خویش، شماره‌ی آقای یعقوبی را گرفتم. می‌خواستمش گفت که آن آغازی خجسته و نویدبخش نمی‌تواند بود و من از آمدن به کشوری که کارکنان سفارتخانه‌ی آن یا دل بر ایرانیان گران می‌دارند یا خامکارانی‌اند پریشیده‌روزگار، تن درخواهم زد و از آن، چشم درخواهم پوشید. زیرا آیین و هنجار آن است که اگر کسی را چونان

میهمان به جایی فرامی خوانند، می باید گام او را، از بُنِ جان و بکام، گرامی بدارند و زمینه‌ی رفتن وی را به شایستگی فراهم آرند. من، به استواری و بیگمانی، می دانستم که کاستی و کوتاهی در کار از آقای یعقوبی نیست و اگر او مرا گفته است که سه بار با سرپرستان سفارتخانه گفتگو کرده است و کارِ آن دیدار را هماهنگ، سخنی بیراه و بی پایه بر زبان نرانده است و فسانه‌ای فریفتار بر من نخوانده است.

چندی فراوای همراه بیهوده زنگ زد؛ گویا من ناهمسازی زمانی را در میان تهران و پاریس، از یاد برده بودم. شاید آقای یعقوبی، در آن هنگام، هنوز در بستر آرمیده بود یا هنوز به خانه‌ی فرهنگ ایران نرسیده بود. فراوا همچنان نهاده برگوش من، زنگ می زد که نگهبانی همسانه پوش از در نخستین بیرون آمد و نام مرا بر زبان آورد. پیش رفتم و گفتم: «کزازی منم!» نگهبان که فرانسوی بود، پرسید: «آیا زبان ما را می دانید؟» در پاسخ، به فرانسوی، گفتم: «آری! می دانم.» نگهبان، شادان، لبخندی زد و گفت: «به آغاز صف بازگردید و از کنار آن، بگذرید و بیایید.» آنان که از در نخستین به درون می خواستند رفت، در گذرگاهی باریک که تنها یک تن از آن می توانست گذشت و اگر گذرنده فربه می بود، شاید درمی ماند، به رده ایستاده بودند. یک سوی این باریک راه را، دیوار سفارتخانه بسته بود و سوی دیگر را، لوله‌ای ستبر و آهنین. من، دوبار شرمسار: یکی از آن روی که نوبت را فرومی بایستم نهاد و دودِ دیگر از آنکه به رنج و فشار و به بهای آزار ایستادگان، از آن گذرگاه تنگ می بایستم گذشت، آن راه باریک را پیمودم و تَرُشروی و تلخکام که چرا خویشتن را در آن دام افکنده‌ام، از در نخستین به درون رفتم. کارمندی نشسته در پس دریچه‌ای خُرد، کاغذهایی بایسته را که از پاریس با رایان پیک فرستاده شده بود، پِدِرَنگ و باریک، دید و بررسید و پاره کاغذی که شماره‌ای بر آن

نوشته بود، به من داد و فرآوای همراه را نیز از من ستاند. من، خوش‌پندار و ساده‌انگار، می‌اندیشیدم که این بار، انگشتی بر کاغذی خواهم زد و کار را که بر من دشوار و رنجبار گردیده بود، به پایان خواهم برد و از آن خانه‌ی دلگیرِ ناهژیر، بیرون خواهم رفت و به سستی‌ماندان و عارفه خواهم پیوست که در خیابان، چشم به راه من می‌داشتند؛ زهی پندار تباه و اندیشه‌ی بیراه و کوتاه! شماره‌ای که به من داده شده بود، شماره‌ای بود که هرگاه بر فراز دگه‌ی پذیرش پدیدار می‌شد، من می‌بایست بدان دگه می‌رفتم و برگه‌ها را به کارمندی که در آن، در پسِ شیشه‌ای با روزنی خُرد که تنها آوا از آن می‌توانست گذشت نشسته بود، می‌سپردم. چندین دگه در راهروی که به اتاقی نه‌چندان فراخ می‌انجامید، در پی یکدیگر دیده می‌شد. در یک سوی راهرو، روباروی دگه‌ها و در اتاقِ کمابیش تنگ، نشستگاه‌هایی نهاده شده بود و خواستاران رفتن به فرانسه بر آنها نشسته بودند. خوشبختانه، روباروی یکی از دگه‌ها، جایی را تهی مانده یافتم و بر آن نشستم، دلخسته و دُرُم، با رویی بازنگ و ابروانی درهم. بر لوحه‌ای آویخته بر دیوار، واپسین شماره‌ی پذیرفته در دگه نقش بسته بود، چند ده شماره فروتر از شماره‌ای که به من داده بودند. دامی که بی‌خواست و به ناکام در آن گرفتار آمده بودم، دم به دم، تنگ‌تر می‌شد و کار بر من دلازاتر و رنجبارتر و دشوارتر. به ناچار و خواه‌ناخواه، این بند و دامِ دلشکن و توانکاه را برمی‌بایستم تافت و تاب می‌بایستم آورد.

دو ساعت و اندی از درافتادنم در دام سپری شده بود که شماره‌ام بر فراز یکی از دگه‌ها پدیدار گردید. گران و کند، از جای برخاستم و دالانی کوتاه را که به دگه می‌رسید، پیمودم و تلخ و تُرش، برگه‌ها را از زیر شیشه به سوی کارمند دگه، لغزاندَم و او را گفتم که: «آیا، در این

سفارتخانه، همواره با میهمانان ویژه‌ی فراخوانده، بدین شیوه‌ی ناستوده رفتار می‌کنند؟» کارمند که از بسیاری کار سوده و فرسوده می‌نمود، نخست گیج و گنگ، نگاه از کاغذها برگرفت و مرا نگرید. سپس، پرسید که چه روی داده است. آنگاه که داستان را بازگفتم، به‌سادگی، گفت: «گناه از ما نیست؛ از کسانی است که کار را به‌درستی هماهنگ نکرده‌اند.» گفتم: «گیرم که چنین باشد. گناه از شما نیز هست. این روزگار روزگارِ تَرکُمانِ آگاهی است. با فشردن دگمه‌ای، دربارِ هر کس و هر چیز، هرگونه آگاهی را به آسانی فرادست می‌توان آورد. اگر سرپرستان این سفارتخانه اندکی فرهیخته می‌بودند و به‌درستی در کار خویش پاسخگوی، دوغ را از دوشاب بازمی‌توانستند شناخت و مهمانی را که گمنام و ناشناخته نیز نیست و به آهنگِ کار و کرداری فرهنگی و فرهیژی به فرانسه می‌خواهد رفت، از راهیانی که به آهنگِ گلگشت یا سود و سودا، بدین کشور راه می‌خواهند برد. مگر نه این است که فرانسویان کشور خویش را گاهواره‌ی فرهنگ و هنر می‌دانند و بدان می‌نازند که پدیدآور و آغازگر یا گسترنده‌ی روندهای هنری و فرهنگی اند در جهان؟»

این گفتگوی که اندکی به درازا کشیده بود، مردی میانسال و با جامه‌ای آراسته را بدان سوی کشاند. چنان می‌نمود که کارمندی است بلندپایه و کارمندان دگه‌نشین را سرور و سالار. او از کارمند خویش پرسید که: «داستان چیست؟» کارمند سخت کوتاه او را از گلایه‌ی من آگاهانید. مردِ نوآمده نگاهی بر من افکند و سری جنبانید و گفت: «آری! ایشان حق دارند و گلایه‌شان از ما درست و رواست. ایشان چهره‌ای شناخته و بنامند.» سپس، او شماره‌ی فراوای مرا از کارمند ستاند و شماره‌ی خود را به من داد و گفت: اگر کاری پیش آمد و نیازی افتاد، بدو زنگ بزنم. باری! همچنان خشماگین و دُل‌چرکین، از همان راه که به در

نخستین می‌انجامید، بیرون آمدم و فراوای همراه را از نخستین مردِ درِیچه ستاندم و از آن خانه‌ی ناخرمی بدر آمدم و پس از اندکی جستجوی با چشم، همراهانم را در سوی دیگر خیابان که بدان از سرمای هنوز گزنده و گزاینده‌ی بامدادین در سایه به پرتوهای گرم و جانبخش خورشید پناه برده بودند، یافتم و شکفته و شادان، به سویشان شتافتم و بدانان پیوستم؛ زیرا از دامی که بدان دچار آمده بودم، می‌جستم و می‌رستم.

از بنگاهی ترابری که در آن نزدیکی جای داشت، خودرویی را به مزدگرفتم و نشانی سرای را به راننده گفتم. زمانی نمانده بود که آن دو گرامی همراه را که دیری چشم بر درِ سفارتخانه دوخته بودند و به رنج و شکنج، شکیبایی را آزموده و آموخته بودند، به فنجانی چای یا قهوه مهمان کنم؛ زیرا زبان داده بودم که در نشستی ناگزیر هنباز باشم که پسینگاهانِ آن روز، برپای داشته می‌شد. هنگامی که در خودرو نشستم، بی هیچ درنگ و دُمزد، به آقای یعقوبی زنگ زدم و به فراخی، از آن رخدادِ گجسته‌بنیاد با او سخن گفتم. پس از آنکه گزارشِ دوزِ آوای و درازدامانِ آنچه را روی داده بود، به فرجام آوردم، آقای یعقوبی را که اندوهناک از آنچه، وارونه‌ی گمان و چشمداشت او در سفارتخانه گذشته بود، پی‌درپی پوزش می‌خواست، گفتم: «آقای یعقوبی! من، برپایه‌ی شناختی آوایی که در این زمان کوتاه از شما فرادست آورده‌ام، شما را مردی روشن‌رای و راستگوی و نیکونهاد می‌دانم و گمانیم در آن نیست که شما آنچه را می‌بایستتان کرد، به شایستگی انجام داده‌اید؛ آنچه مایه‌ی خشم و آزرده‌گی من است، رفتارِ چشم‌ناداشته و بیرون از هنجارِ کارکنان سفارتخانه‌ی فرانسه است و واکنش ناپسند سرپرستان آن به درخواست نمایندگان بلندپایه‌ی ایران در پاریس که از آنان خواسته بوده‌اند که به گونه‌ای شایان و سزاوار با

چهره‌ای فرهنگی و دانشگاهی که از ایران به فرانسه می‌رود، رفتار کنند. این رفتار، هنگامی بیش شگفتاور می‌تواند نمود و رواناداشتی که بدان بیندیشیم که دست‌اندرکارانی فرانسوی و بلندپایه نیز، در این درخواست و فراخوان، با بلندپایگان ایرانی، هنباز و دمساز بوده‌اند. نکته‌ای دیگر نغز که می‌بایدم بر آن دست بزنهاد و پای درفشرد، آن است که من مردی خودپسند و خویشان‌رای و فریفته بر خویش نیستم و از زبان میرجلال‌الدین کزازی با شما سخن نمی‌گویم. فروتنی که یکی از برترین و بنیادین‌ترین ویژگی‌ها در خوی و خیم ایرانی است، حتّا فراتر از فروتنی، خودشکنی که در آیین‌های راز و دبستان‌های نهانگرایی آرمان هر نهانگرایی است رازآموز، دهان مرا تنگ برمی‌توانست بست و مرا سخت از آن باز می‌توانست داشت که چونان میرجلال‌الدین کزازی، زبان به گلایه بگشایم و به خشم و خروش، از رنجیدگی و آزرده‌گی خویش سخن بگویم. آزرده‌گی جان و گلایه‌ی گران من بازمی‌گردد به گروهی گرامی و گزیده که در هر جامعه‌ی دل‌آگاه و خویشان‌شناس، به ناچار، چشم و چراغند و اگر نگاره و انگاره‌ای پندارینه را در کار بنخواهم آورد: شگرف‌ترین شکفته‌ترین گل‌های هر باغ. این گروه گروه فرهیختگان فرهنگ‌گور است و اندیشمندان فرخنده‌کیش که در هر انجمنی فراییش همگنان می‌بایند بود؛ گروهی که مردمان باخت‌زمین، به‌ویژه فرانسویان، آنان را گروه یا لایه‌ی گزیده می‌نامند.»

به هر روی، آقای یعقوبی که آسیمه و آشفته می‌نمود و این آشفته‌گی و آسیمگی در آوا و گفتار او آشکار بود، گفت که یادداشتی تند و گلایه‌آمیز برای کنسول فرانسه در ایران نوشته خواهد شد و از او خواسته که چرایی و چگونگی آن رفتار را بازنماید و اگر نیاز افتاد، حتّا، بدان سان که آیین و هنجار کار است، از آن پوزش بخواهد.

روزی چند سپری شد و دوشنبه‌ی بیست و چهارم اسفندماه فراز آمد؛ روزی که بامدادان فردای آن، به پاریس پرواز می‌بایستم کرد. دوم روز پیش، بانویی روشن‌رأی و گلشن‌خوی از خویشان که زنی بسیار خدائی‌ترس و نیکوکار بود و از کارمندان بلندپایه‌ی وزارت فرهنگ و ارشاد، به جهان جاوید شتافته بود و پُرسه‌ی او، نیمروزانِ همین روز، در تهران برگزار می‌شد. من، بیش به پاسِ ویژگی‌هایی والا که در این بانوی خجسته‌خوی می‌یافتم، بر خویش بایسته می‌دانستم که در بزم یادبود وی هنباز باشم. پس، همراه با بانو، روی به راه آوردیم و دیری ماندن و مورچه‌وار راندن در انبوهی شد‌آمد را به جان خریدیم که یکی از نشانه‌های ناگزیر روزهای پایانی سال است، در تهران و دیگر شهرهای بزرگ ایران. به نیمروزانِ واپسین روز رسیده بودیم و هنوز هیچ آگاهی و خبری از سفارتخانه‌ی فرانسه به ما داده نشده بود و من نمی‌دانستم که فرداروز، راهی خواهم بود یا نه. از این روی، زمان که در انبوهی کاروان خودروها که کندپوی و گرانبای راه می‌سپردند، به وارونگی، به جای آنکه بر من کند بگذرد و دلازار، تند می‌گذشت و شادمانه. هرچه بیش زمان سپری می‌شد و به فرجام روز بیش نزدیک می‌شدم، شادمانیم بیش برمی‌افزود؛ زیرا فرجام کار اداری در سفارتخانه ساعت شانزده بود. به راستی می‌گویم و بدان خستویم که در نهانگاهِ نهاد و در دانه‌ی دل، نیک می‌خواستم که از آن ساعت دریگذرم و بهانه‌ای بهینه بیابم، نرفتن به پاریس را. همواره وانهادن ایران، در چشم من، کاری است دریغ‌انگیز و اندوه‌آمیز؛ لیک شادمانی من دیری نپایید. ساعت چهارده و نیم بود و ما مانده در پیچ و خم‌ها و مازهای تودرتوی «ترافیک» که آقای یعقوبی به من زنگ زد و شادمانه مرا مژده داد که گذرنامه‌ام، نشانزده با مُهرِ روادید، در سفارتخانه آماده‌ی ستانده‌شدن است. من نام آقای جمشید جعفری، دوستی

یکدل را که از دانشجویان دیرینه‌ام بوده است، چونان نمایندگی خویش برای ستاندن گذرنامه به سفارتخانه داده بودم. پس، پژمان و پژمرده‌جان، به او زنگ زد و گفتم که گذرنامه آماده است. او گفت: هرچند زمان اندک است و انبوهی و راه‌بندان در خیابانها امسال بیش از سالیان پیش، خواهد کوشید که بهنگام به سفارتخانه برسد و گذرنامه را بستاند.

ما از پُرسه به سوی خانه بازمی‌گشتیم که جمشیدخان خبر داد که گذرنامه را ستانده است و شبانگاهان آن را خواهد آورد. بانو که بسیار نگران فرجام کار گذرنامه و سفر وابسته بدان بود، پس از چندین بار تماس ناکام، سرانجام توانسته بود با این دوست پرتلاش سخن بگوید؛ دوستی که در کاری بس دشوار، حتّا می‌توانم گفت شگرف و ورجاوند، کام یافته بود و آن را به انجام رسانیده. این آگاهی و خبر، از دید من، مژده به شمار نمی‌آمد و چندان مرا خوشایند نمی‌افتاد. با این همه، برپایه‌ی باوری ایرانی که زیانزد و دستانی را نیز پدید آورده است، می‌اندیشیدم که کار سفر به پاریس، کاری که در آغاز دشوار بوده است، به آسانی خواهد انجامید و فرجامی فرخنده خواهد داشت.

با چشمانی فروبسته، بدین سان، گرم اندیشیدن بودم و با خود می‌گفتم که: اگر آن دوست، در انبوهی خیابانهای تهران، در دام راهبندانی می‌افتاد و بهنگام به سفارتخانه نمی‌رسید، شاید من در آن دم، در هواپیما نمی‌توانستم بود و بر فراز ابرها در پرواز نه. در این زمان، تکان هواپیما که گویا در چاهی هوایی فرو افتاده بود، مرا از دریای اندیشه بدر کشید و به کرانه‌ی هوشیاری و بیداری و آگاهی از آنچه در پیرامون می‌گذشت، درانداخت. چشم گشودم و از پنجره، نگاهی به بیرون افکندم. چشم‌اندازی دلفریب و پندارآفرین در برابرم

فراگسترَد: چنان می نمود که هزاران هزار پنبه زن، نیرومند و نستوه به کردارِ دیوانی سترگ و سَتَبه، هزاران هزار خروار پنبه را می زنند و می افشانند و در کلافه هایی سپید و انبوه، در آسمان، توده توده، گرد می آورند. این کلافه ها، بر فراز زنجیره ای دراز از کوهساران که چین در چین و شکن در شکن، سر بر می آوردند و از پرده ی تُنک اما تودرتوی میغ، ستیغ بر می افراختند، به خدایانی باستانی می مانستند با تارک هایی تیز به کردارِ تیغ، یا زدوده و تاس و پیراسته از هر شیب و فراز و برجستگی و آماس، از انجام تا آغاز، همانند هامونی هموار که بافه هایی از مویی سپید، جای جای، بر آنها بر رُسته بود.

پنداشتم که چشم اندازی چنان آشنای من نیست و نما و نگاره ای از کوهساران و آسمان ایران نمی تواند بود: زنجیره ای از کوههایی دنداندار را با چنبرها و زُرفین هایی چنان پر شمار و تنگ درهم فرو رفته، در ایران، نمی توانیم دید. فرآمد و دستاورد این پنداشت و انگاشت آن بود که می بایست مرزهای ایران را پس پشت نهاده باشیم و گسسته از دامنِ مهینه مام، برنشسته بر پشتِ آن مرغِ آهنین بالِ گسترده کام، گام در آسمان اروپا. آری! می بایست، در آن هنگام، فرازجوی و آسمانپوی، بر بالای کوههای سپهرسای آلپ، همپای و همپوی، دمساز و همراز با مرغان تیز چشم تیز تاز، در پرواز می بودیم و سر بر آستان کاخ خدایان، آن باشندگان آسمان، بر بنیادِ آیین های باستان در فرهنگ باختزمین، در می سودیم.

کما بیش، اندک زمانی پس از آغاز پرواز، وارونه ی آنچه دوستی ناشناس در فرودگاه به من گفته بود، مهمانداران سینی ناشتایی را در برابر سر نشینان نهادند. ناشتایی نیز چندان تُنک مایه نبود. پس از چندی درنوشتنِ آسمانِ اروپا، زمان پذیرایی نهار فرارسید؛ لیک، وارونه ی ناشتایی، خوان نهار چندان گسترده و رنگین نبود و آوازه ای

را که هوایمایی هما در پذیرایی از سرنشینان دارد و گفته می‌شود که پذیرایی همایان، در چندی و چونی، بیش و پنه از دیگر بنگاه‌های هوایمایی است، به یکبارگی، نمی‌سزید و سازگار نمی‌افتاد.

به زمانهای فرجامین پرواز نزدیک می‌شدیم. از مردی که بر نشستگاه کنارین من نشسته بود و چنان می‌نمود که فرهیخته‌ای است دانش‌آموخته و میانسال، شاید در نیمه‌ی نخستین از دهه‌ی هشتم زندگانی، پرسیدم که آیا می‌باید برگه‌ای شناساننده را پر کرد و با گذرنامه، به کارمندان فرودگاه داد. او، در پاسخ، گفت که بارها به فرانسه، به‌ویژه به پاریس، آمده است و هرگز چنین برگه‌ای را از او درخواست‌اند. آنگاه بازار گفتگوی در میان ما گرم شد. این همنشین که پزشک بود و استاد بازنشسته‌ی دانشگاه و در رشته و پیشه‌ی خویش نامدار، گفت که مرا می‌شناسد و پاره‌ای از کتابها و جستارهای مرا خوانده است. سپس، افزود که دخترش در فرانسه رده‌های بالای آموزشی را گذرانیده است و چندسالی است که در پاریس می‌زید و در زندگانی و در کار، کامگار است و بختیار. از این روی، هر سال به پاریس می‌رود تا این فرزند دل‌بند و هوشمند را دیدار کند. سپس، از سفرهای خویش یاد آورد و از آنچه در دانشگاه، در این سالیان، بر او گذشته بوده است. در فرجام، آنگاه که از انگیزه و بهانه‌ی سفر من آگاه شد، شماره‌ای به من داد تا دست‌اندرکاران همایش اوی و دخترش را بدان فراخوانند. زیرا خواستار آن بود که سخنرانی مرا درباره‌ی نوروز بشنود، اگر می‌توانست و بخت او را یار می‌افتاد. گمانمندی این استاد نیکونهاد در آن بود که در چند روز آینده، به سفری ناگزیر می‌خواست رفت و نمی‌دانست که در روز سخنرانی، در پاریس خواهد بود یا نه.

سرانجام، هوایما در فرودگاه اورلی بر زمین نشست و بدان‌سان که همواره چنین است، دمهایی دیرباز را، چشم به‌راه گشوده‌شدن در،

گذرانیدیم. وارونه‌ی آنچه انگاشته می‌شد و چشم‌داشته، از دالان پیچانِ پیوسته به هواپیما نگذشتیم تا به فرودگاه برسیم. با اتوبوس، ما را به پایانه‌ای که می‌بایست، بردند. به تالاری که بس بینوایانه می‌نمود، درآمدیم و در رده‌ای دراز که چند بار پیچ و تاب گرفته بود، ایستادیم. دم‌به‌دم، کسانی از راه می‌رسیدند و بر درازای این رده می‌افزودند. پس از چندی، گویا هواپیمایی دیگر نیز بر زمین نشسته بود؛ زیرا راهبانی دیگر سیه‌چرده و تیره‌موی، از دری دیگر به تالار درآمدند؛ چنان می‌نمود که از تازیانند یا از مردمان آفریقای آباخترین. تنها سه کارمند گذرنامه‌ها و گاه برگه‌هایی دیگر بایسته را برمی‌رسیدند. یکی از این سه نیز دیری با دوشیزه‌ای که گویا از ایرانیان بود و گرهی در کارش افتاده بود، چند و چون می‌کرد. از این روی، رده‌ی پیچ‌پیچ دراز بس دیر و کندپوی، می‌جنبید و پیش می‌رفت. جامِ شکیبِ پاره‌ای از رده‌بندان سرشار شده بود و آنان، بیتاب و نابردبار، زبان به گلایه می‌گشودند؛ گلایه‌ای که اندک‌اندک به پرخاش می‌توانست گرایید. یکی می‌گفت: «گناه از ماست که ارج خویش را پاس نمی‌داریم و تن بدین ناروایی‌ها درمی‌دهیم. آری! از ماست که بر ماست.» دیگری می‌گفت: «چه ناسپاس و قدرناشناس مردمانند این فرانسویان! چند روز پیش، ما صد و چهل فروند هواپیمای ایرباس از آنان خریده‌ایم و چرخ کارخانه‌هایشان را به گردش درآورده‌ایم.» دیگری، دمساز و هماواز با این ناخشنودانِ زمانِ فرسود، می‌افزود: «اگر گاهواری شهرآیینی و فرهنگ و هنر این کشور است، پس کشورهای واپس‌مانده‌ی بی‌فرهنگ چگونه خواهند بود؟»

شاید این گلایه‌ها که کم‌کمک بالا می‌گرفت، به گوش فرودگاهیان نیز رسید. زیرا دو کارمند دیگر را نیز گسیل داشتند و بر آن سه تن که به دوتن فروکاسته بودند، افزودند تا روند کار آهنگی تندتر بیابد. به